

فهرست

۱	پرونده اول: ژولین
۳	فصل ۱
۱۵	فصل ۲
۲۵	فصل ۳
۳۵	فصل ۴
۴۸	فصل ۵
۵۹	فصل ۶
۶۷	فصل ۷
۷۷	فصل ۸
۸۵	فصل ۹
۹۲	فصل ۱۰
۱۰۲	فصل ۱۱
۱۰۹	فصل ۱۲
۱۱۷	فصل ۱۳
۱۲۷	فصل ۱۴
۱۳۶	فصل ۱۵
۱۴۵	فصل ۱۶
۱۵۵	فصل ۱۷
۱۶۳	فصل ۱۸

فصل ۱۹.....	۱۷۳
فصل ۲۰.....	۱۸۴
فصل ۲۱.....	۱۹۵
فصل ۲۲.....	۲۰۴
فصل ۲۳.....	۲۱۳
فصل ۲۴.....	۲۲۲
فصل ۲۵.....	۲۲۹
فصل ۲۶.....	۲۳۸
فصل ۲۷.....	۲۴۶
فصل ۲۸.....	۲۵۵
فصل ۲۹.....	۲۶۳
فصل ۳۰.....	۲۷۵
فصل ۳۱.....	۲۸۵
فصل ۳۲.....	۲۹۶

■ پرونده دوم: هامبرت هامبرت.....	۳۱۲
با صدای رسا بخوان.....	۳۱۴
فصل ۳۴.....	۳۲۵
فصل ۳۵.....	۳۳۸
فصل ۳۶.....	۳۴۸
فصل ۳۷.....	۳۵۸
فصل ۳۸.....	۳۶۷
فصل ۳۹.....	۳۷۷

٢٩٠	فصل ٤٠
٤٠٣	فصل ٤١
٤١٦	فصل ٤٢
٤٢٧	فصل ٤٣
٤٣٨	فصل ٤٤
٤٤٩	فصل ٤٥
٤٦٠	فصل ٤٦
٤٧٢	فصل ٤٧
٤٨٣	فصل ٤٨
٤٩٣	فصل ٤٩
٥٠٥	فصل ٥٠
٥١٦	فصل ٥١
٥٢٤	فصل ٥٢
٥٣٤	فصل ٥٣
٥٤٥	فصل ٥٤
٥٥٦	فصل ٥٥
٥٦٦	فصل ٥٦
٥٧٦	فصل ٥٧
٥٨٨	فصل ٥٨

جلد يك

پرونده‌ی اول



ژولین در این داستان بیانگر شخصیتی بنام ژولین سورل در کتاب سرخ و سیاه اثری فاخر نوشته استندهال هست که در سال ۱۸۳۰ منتشر شده. این رمان شامل عناصر تاریخی و روانشناختی است و داستان آن در دو کتاب منتشر شد. این رمان، داستان زندگی مرد جوانی در ناحیه‌ای را می‌گوید که صرف‌نظر از شخصیت و پیشینه فروتنش، برای بالا بردن موقعیت اجتماعی نیازمند استعداد، تلاش سخت، فریب و ریاکاری است اما در انتها طعمه هوس خود می‌شود. ژولین سورل جوانی جاه‌طلب، باهوش، ظالم و شخصیتی متظاهر دارد.

" The Red and The Black "



حقیقت، حقیقت ناگوار—سرخ‌ی و سیاهی.^۱

ناحیه اطراف میدان شمالی نان‌پینگ^۲ از ناحیه هُواشی^۳ در شهر یان^۴ مانند هیولایی به نظر می‌رسید که نیمی از چهره‌اش را آراسته بود.

خیابان دو طرفه، پهن و مستقیم سراسر ناحیه هُواشی را به دو نیمه تقسیم می‌کرد. بخش شرقی یکی از شلوغ‌ترین نواحی تجاری شهر بود درحالی‌که بخش غربی را می‌شد ناحیه‌ای فراموش شده دانست—اینجا محل جمع شدن فقرا بود.

در تمام این سال‌ها، شاهان زمین‌دار به طور مداوم در ناحیه شرقی ظاهر می‌شدند و شهر قدیمی نیازمند نوسازی از این مزیت برخوردار شد. هزینه‌های تخریب افزایش یافت و هزینه زمین در ناحیه شرقی بالا رفت. توسعه‌دهندگان وحشت‌زده شده از هزینه‌ها و به اجبار دور محلات فقیرنشین حصار کشیدند.

همسایگان، آنها که در مکان‌های خطرناک زندگی می‌کردند، تمام مدت آرزو داشتند با کمک این سلسله اتفاقات، یک‌شبه پولدار شوند و بتوانند خانه‌ای کوچک و چند متری بخرند. پس دائم در این احساس متوهمانه شورانگیز بودند که می‌گفت "وقتی اینجا تخریب شود، آپارتمان من میلیون‌ها می‌ارزد."

البته، این میلیونرها در محلات زاغه‌نشین زندگی می‌کردند و برای رفتن به دستشویی لازم بود صف بگیرند و دمپایی‌شان را در صف بگذارند.

۱ 红与黑 - عنوان کتاب سرخ و سیاه رمانی از استاندال نویسنده فرانسوی است که در سال ۱۸۳۰ منتشر

شد. ماجرای این داستان زادهٔ واقعیت است.

^۲ Nanping

^۳ Huashi

^۴ Yan City

اوایل تابستان هنوز شب‌ها سرد می‌شد. چرخه گرما موقع روز زودتر از راه می‌رسید. آرام آرام غرفه‌های باربکیوی غیرقانونی راه می‌افتاد و عبور و مرور در جاده‌ها را مختل می‌کرد. ساکنانی که موقع روز بیرون می‌آمدند تا از هوای خنک لذت ببرند مجبور می‌شدند زود به خانه برگردند. اگر به طور اتفاقی، چراغ قدیمی درون خیابان خراب می‌شد، عمده علتش ساکنان آپارتمان‌های اجاره‌ای بود، آنها سیم‌های متصل را بدون اجازه می‌بریدند.

اما در ناحیه پر رونق آن سوی خیابان، زندگی شبانه جریان داشت. موقع غروب، درون کافه‌ای پایین‌تر از ناحیه تجاری بخش شرقی، یک پیشخدمت که به مشتریان زیادی رسیدگی کرده بود توانست کمی استراحت کند. هرچند قبل از اینکه بتواند بنشیند، حالت چهره‌اش عوض شد، زنگ کوچک کنار درب شیشه‌ای دوباره به صدا درآمد. پیشخدمت با لبخندی اجباری که دندان‌هایش را نشان می‌داد گفت: «خوش اومدید.»

«یک فنجان لاته وانیلی بدون کافئین.»

مشرتی، مردی لاغراندام و جوان بود، موهایش تا روی شانه می‌رسیدند، مرتب لباس پوشیده، کت و شلوار به تن داشت و عینکی با فریم فلزی به چشمانش زده بود. فریم باریک عینک درست روی بینی‌اش قرار می‌گرفت. او سرش را پایین آورده و دنبال کیف پولش می‌گشت. موهای بلندش اطراف چانه‌اش را گرفته و نیمی از صورتش را پوشاندند. در زیر نور، بینی پل‌دار و لب‌هایش انگار با یک لایه شیشه پوشانده شده و طبع سردش را منعکس می‌کردند. همه مردم از زیبایی خوششان می‌آید، پیشخدمت نتوانست جلوی خود را بگیرد و برای مدتی به او زل زد، مدتی این مشتری را بررسی کرد و بعد گفت: «دوست دارین محلول وانیل‌تون با وانیل بدون شکر تعویض بشه؟»

«خیر، من شیرینی بیشتری می‌خوام.» مشتری پول را تحویل داد، دستش را بالا آورده و رد نگاهش با پیشخدمت تلاقی نمود.

احتمالا مشتری از روی ادب به پیشخدمت لبخند زد. گوشه چشمانش کمی جمع شده و در زیر عینک به شکل انحنای درآمده بودند. این لبخند مهربانانه و مبهم، جدیتش را کاملا از بین برد.

پیشخدمت بالاخره فهمید، این مشتری گرچه چهره زیبایی دارد اما چندان جوان باوقاری نبود. چشمانش انگار شکوفه هلو داشتند.^۵ صورت پیشخدمت سرخ شده بود. او از نگاه مشتری جوان دوری کرد، سرش را پایین آورد و سعی داشت سفارشش را آماده کند.

خوشبختانه، در این زمان، مرد تامين‌کننده موجودی‌های مغازه از راه رسید. پیشخدمت با عجله خودش را مشغول کار دیگری کرد و با صدای بلند از آن مرد خواست تا به کافه بیاید و لیست خرید را بررسی کند.

پیک، جوانی حدوداً بیست ساله بود. از سراسر بدنش عطر جوانی آشکار بود و مانند یک گلوله به کافه وارد شد. او پوستی تیره داشت، وقتی لبخند می‌زد دندان‌های سفیدش آشکار می‌شدند. با انرژی زیادی رو به پیشخدمت گفت: «سلام خوشگله! امروز خیلی زیباتر شدی. به نظرم امروز وضع کار و بار خوبه، نه؟»

پیشخدمت حقوق ماهانه‌اش را پرداخت و امیدوار بود که /ای کاش وضعیت کار و بار /ایتقدر خوب نبود. با شنیدن این سخنان شیطننت‌آمیز از سوی پسر جوان دستش را تکان داد و گفت: «بدک نیست! برو به کارت برس. وقتی خواستی بری برات یه لیوان آب سرد میارم.»

جوانک با هیجان حرف می‌زد، دستانش را بالا گرفت و عرق روی پیشانی خود را پاک نمود. روی یک سمت پیشانی‌اش زخمی شبیه هلال ماه دیده می‌شد که او را به بائو چینگ‌تیان^۶ شبیه می‌کرد.

درحالی‌که پیشخدمت قهوه مشتری را آماده می‌کرد، مرد جوان سریع لیست را بررسی نمود. به سمت جلوی پیشخان خم شد و منتظر لیوان آب بود و دائم می‌پرسید: «جیه‌جیه^۷ خوشگل، می‌دونی عمارت چنگ‌گوانگ^۸ کدومه؟»

^۵ اینکه کسی چشماش شبیه شکوفه هلو باشن یعنی که میل شدیدی به عشق‌بازی و س*کس داره.

^۶ بائو چینگ‌تیان یکی از درباریان مشهور عصر تانگ بود که زخمی شبیه هلال ماه روی پیشانی‌اش داشته.

^۷ خواهر بزرگه.

^۸ chéng guāng gōngguǎn - به معنی عمارت نگهدارنده نور.

«عمارت چنگ گوانگ؟» این نام برای پیشخدمت آشنا بود اما نمی‌توانست به یاد بیاورد کجا آن را شنیده است پس سرش را تکان داد: «نمی‌دونم، برای چی؟»
 «اوه...» جوانک دستش راستش را دراز کرد و پس‌سر خود را خاراند: «چیز خاصی نیست، شنیدم قراره پیک استخدام کنن.»

پیشخدمت خیلی بی‌تفاوت بود و نتوانست احساس گناه او را ببیند، فنجان کاغذی را پوشاند و با بی‌دقتی جواب داد: «بذار بعداً از بقیه می‌پرسم—آقا، نوشیدنی تون. لطفاً مراقب باشین. خیلی داغه.»

آن مشتری هنگام نوشیدن قهوه، از زیاد ساکت ماندن خسته شده بود پس نگاهی به پسر انداخته و با چشمانی خواب‌آلود گفت: «عمارت چنگ گوانگ یه ساختمان تجاری نیست بلکه پشتش یه کلاب خصوصی داره. نمی‌دونم برای چی می‌خوان پیک استخدام کنن، دوست داری من تا اونجا برسونم؟»

پیشخدمت متوجه شد که این مساله خوبی نیست، سرش را بالا گرفته و با تردید پسرک پیک را نگرست: «کلاب خصوصی؟»

پسرک پیک وقتی متوجه آشکار شدن دروغ خود شد، چهره عجیبی گرفته و همراه با لیوان آب سرد و لیستش آنجا را ترک کرد.

در پشت ناحیه شرقی و درون قطب تجاری، یک محوطه با منظره و فضای سبز ساخته شده بود. اگر چیزی در حدود یک کیلومتر به سمت داخل حرکت می‌کردی، می‌توانستی کناره‌های مه گرفته شمار زیادی خانه‌های باشکوه را در یک دسته از آن چشم‌انداز ببینی—این خانه باید اینجا ساخته می‌شد زیرا آرامش به تنهایی ارزش نداشت و آنچه ارزشمند بود آرامش و سکوت درون شلوغی بود.

لایه‌های درهمی از مکان‌های فروش فلزات گرانبها پیرامون آن منظره ساخته شده بود. اینها را بر اساس آنچه استایل‌شان بود طبقه‌بندی می‌کردند. هرچه مکان داخلی گرانتر بود در داخل و عمق آن محدوده قرار می‌گرفت و هرچه ارزانتر بودند بیشتر به سمت خیابان کشیده

می‌شدند.

بین همه آنها، گرانترین، بهترین و خوش‌استایل‌ترین ساختمان‌ها، عمارت چنگ‌گوانگ بود. صاحب این کلاب نه فقط پولدار بود که دستی بر هنر نیز داشت. حیاط آنجا به سبک قدیمی طراحی شده و در نگاه اول آنجا را شبیه به یک اثر باستانی محافظت‌شده نشان می‌داد.

کلاب اخیراً کامل شده و برای نمایش بیشتر، صاحبش مهمانی بزرگی ترتیب داد و گروهی از دوستان ثروتمند و مهم خود را دعوت نمود. همه نوع مهمانی آنجا دیده می‌شد. برخی برای دید و بازدید آمده بودند. برخی آمدند تا درباره کار حرف بزنند، برخی از مردم به خاطر مهمانی یا خود صاحب کلاب می‌آمدند. شمار زیادی از حاضران فرصت‌های جدید را بو می‌کشیدند و آمده بودند تا به مهمانی ملحق شوند. امیدوار بودند بتوانند با چهره و بدن‌های زیبای‌شان بلیتی به سمت خوشبختی به دست بیاورند.

ماشین‌های لوکس زیادی آن بیرون پارک شده بود که یک سکوی پر زرق و برق از نمایش شهرت و ثروت بود.

وقتی فی دو^۹ آنجا سرگردان بود، قهوه شیرین خود را می‌نوشت. موسیقی و صداها از دوردست شنیده می‌شد. او فنجان کاغذی خالی را درون سطل زباله کنار خیابان انداخت سپس صدای

کسی را شنید که از جایی نه چندان دور می‌گفت: «جناب رئیس فی دو، اینجا!»

وقتی فی دو چرخید، یک گروه از مردم را دید که نزدیک می‌شدند. همه آنها فرزندان خاندان‌های ثروتمند بودند و نسل دوم محسوب می‌شدند. رئیس گروه مرد جوانی بود که مد روز لباس پوشیده و خرت و پرت‌های زیادی به خودش آویزان کرده بود. او یکی از دوستان رسوای فی دو، جانگ دونگ‌لای^{۱۰} بود.

فی دو به سمتشان حرکت کرد: «منو مسخره می‌کنین؟»

«کی جرات داره تو رو مسخره کنه؟» جانگ دونگ‌لای دستش را روی شانه فی دو انداخت: «من ماشینت رو همین حوالی دیدم و خیلی وقته منتظرت هستم. داشتی چیکار می‌کردی؟»

Fei Du - 费渡^۹

Zhang Donglai - 张东来^{۱۰}